



از عشق و حیرت

- ۱ -

ای عشق ز رازها بهین راز توئی
هر جا که شدم هر آنچه دیدم گفتم:

چون خالق این جهان بی آغاز توئی
ای عشق توئی باز توئی باز توئی!

ای عشق خزان زرد پائیز توئی
گویند هر آنچه از تو آن چیز توئی

هم سرخ بهار طرب‌انگیز توئی
و آن چیز که گویند نیی نیز توئی!

ای عشق بدان همیشه دل خانه توست
آن جا که شراب عقل مستی ندهد

گوش دل من عاشق افسانه توست
دل تشنه یک جرعه ز پیمانه توست!

ای عشق تو را اصل جهان می‌دانند
گویند که هر تنی توانش از توست

انگیزه جنب و جوش آن می‌دانند
هم نیز تو را جنبش جان می‌دانند!

ای عشق چه آتشی برافروخته‌ای
ای عشق به ما بگو خدا را که تو این

جان ملک و بشر در آن سوخته‌ای
عاشق کُشی آخر از کِه آموخته‌ای؟

هر نغمه جانفزا ز نای تو بود
ای عشق هر آنچه در جهان هست یقین

آرامش دل هم از نوای تو بود
از بهر تو بوده‌ست و برای تو بود!

هستی دِه هستها بخوانند زَواست
آن چیز که دانند و ندانند زَواست!

یا عشق چو بیماری خود آزاریست
یک‌عمر گرفتار چنین بیماریست!؟

گر عشق نبود عسالمی نیز نبود
از عشق خدا به خویش آمد به وجود!

دل در پی آن اسیر پندار شده‌ست
درمانگر عشق نیز بیمار شده‌ست!

خاموش و خَمان چو خانه‌ای ویرانه‌ست
گویند ره‌اش کن که او دیوانه‌ست!

این اوست که می‌کند پرستاری عشق
آفتاده چو شد که می‌کند یاری عشق!؟

با هر چه فسانه خوانیش بیگانه‌ست
گفتند که گوینده آن دیوانه‌ست!

روزان و شبان به یاد اویم بازای
تنها شده‌ای تو آرزویم بازای!

عشق دگر از دلت برون خواهم کرد
از عشق گرفتار جنون خواهم کرد!

در وادی عقل خویش سرگردانند
و آنان که زَنندم از آن نادانند!

هر لحظه‌ی عشق مرا هست چو نیست
بی عشق توان زیستن دارد کیست!؟

ای عشق گزرت خدا بنامند زَواست
هر عارف و عامی ار بگویند توئی

گویند جنون و عشق را همکاریست
پس من چه کنم کاین دلِ دیوانه من

بسر عشق درود بباد و بسیمار درود
بی عشق نهفته در عَدَم بود جهان

افسوس که کار عشق دشوار شده‌ست
افسوس که در زمان بیماری عقل

دل‌های کسان ز عاشقان بیگانه‌ست
یک تن اگر این میان شود عاشقی عشق

آن دل که در او گرفت بیماری عشق
عشق است که یاری دِه هر افتاده‌ست

افسانه عشق مانده چون افسانه‌ست
باهر که ازین فسانه گفتیم سخن

دلدار مرا گو که به سویم بازای
پیرانه سران آرزوئی نیست مرا

من عشق تو را به خود فزون خواهم کرد
گر عقل تو با عشق بستیزد او را

در عشق من و تو عاقلان حیرانند
گر یک دو سه دانند از آن دم نَزند

ای عشق بیا که بی تو نتوانم زیست
ای کساش بدانم دلی کاو گوید

من شعله‌ور از عشق سراپاشده‌ام
من عقده عقل بوده‌ام عمری و عشق

آکنده از آن در همه اعضا شده‌ام
انگشت نهاده بر دلم وا شده‌ام!

در آتش عشق پخته و سوخته‌ایم
هرچند به درس عشق استاد شدیم

خود نیز از آن آتشی افروخته‌ایم
یک نکته از آن نوز نیاموخته‌ایم!

افسوس که عاشقی فراموش شده‌ست
آن عشق که هشیاری دلها از اوست

آتشکده‌های عشق خاموش شده‌ست
نوشیده دواي عقل و بیهوش شده‌ست!

پیرانه سران عشق جوانی داریم
در خانه بی‌مانه و درویشانه

معمشوق جوان جاودانی داریم
گنجی که تو آرج آن ندانی داریم!

-۲-

تا تو سن عقل خویش را رام کنیم
تا مشکل هستی شود آسان گه‌گاه

باید که شراب ناب در جام کنیم
بایست که پیروی ز خجّام کنیم!

در کوشش عقل خویش ناکام شدیم
هر راه که رفتیم به بن‌بست رسید

دل‌بسته به اسطوره و اوهام شدیم
ما نیز سرانجام چو خجّام شدیم!

خجّام که فرزانه آن دوران بود
او نیز حکیمانه چو من می‌پرسید:

جز قصه پر غصه حیرت نسرود
از دانش نادان تو ای عقل چه سود؟!

یک چند پی بوده و نابوده شدیم
چون کار امید ما به جانی نرسید

یک چند پی امید بیهوده شدیم
نومید شدیم و باز آسوده شدیم!

گویند که این جهان بهین خواهد بود
گیرم که جهان چنان که گویند نسرود

این دوزخ ما شود بهشت موعود
بی‌بود من از بهشت موعود چه سود؟!

ای کاش بدانی سرانجام چیست
ای کاش بدانی که در بازی بخت

یا حاصل اندیشه و اوهام چیست
هر صبح چه‌بُرد و باخت هر شام چیست؟!

درویش اگر شوی چه آرام شوی
یکسان شودت تلخی و شیرینی بخت

آسوده ز سنگ و نیز از نام شوی
نی‌کامروا شوی نه ناکام شوی!

درویشی مانه در برون در دل ماست
درویشی ما مشکل این دوران نیست

آمیخته با سیرشت و آب و گِل ماست
دوران که نه درویش بود مشکل ماست!

ما شیفته عشق و زخود بی خویشیم
هر چند بُرویمان چو درویشان نیست

مُلهَم ز خدای عشق و باهر کیشیم
اما به درون چو راستین درویشیم!

دانی که چرا چگونه درویش شدم؟
یک عمر نه آنچه خویش بودم جُستم

یک عمر به سودای کم و بیش شدم
پیرانه سران در طلب خویش شدم!

درویش کسی بُوَد که در عینِ نیاز
درویش کسی بُوَد که در هر حالی ست

خاموش کند در دل خود آتشِ آرزو
لب را نکند به شِکوه از حالش باز!

آسایش ما ز همین آزادی ماست
نازیم به سیلِ عشقِ ویرانگرِ دل

آزادی ما گنج خدادادی ماست
ویرانی ما نگر که آبادی ماست!

یا پیرو راه عارفان باید بود
پیرانه سران نیز ندانیم هنوز

یا در پی عقلِ این زمان باید بود
ای دل که کدام زین میان باید بود؟!؟

ای کاش درین جهان پر ظلم و گناه
ای کاش که این فراریان از همه جا

بر غُربتِ عارفان کسی بود گواه
یابند ازین جهان برون جای پناه!

از رازِ جهان هیچ کسی آگه نیست
گر عقل ز ند لاف که او آگه است

در پرده هستی اش کسی راه نیست
مپذیر که آن درخورِ این آبله نیست!

شادم که جهان همیشه رویای من است
در عالم زشتِ ما تَسَلایِ دلم

از هر خطری مَلجأ و مأوای من است
رؤیای شگرفِ ژرفِ زیبای من است!

من دانم و من که زندگی رؤیائی ست
من این ره رؤیای دلم می پویم

رؤیای گهی زشت و گهی زیبائی ست
پایانش اگر منزل ناپیدائی ست!

افسانه عقل را شنیدن تاکی
چون مرغ بی آشیانه در بیشه عقل

یا در پی افسانه دویدن تاکی؟!؟
زین شاخه به آن شاخه پریدن تاکی!؟

از عقل مجبور یقین که او شکاک است
عشق است که رهنمون شود سوی یقین

ویرانگر بی رحم و بسی بی باک است
این نکته و رای عقل و هم ادراک است!

آنان که به عقل خویش نازان شده‌اند
حیوان صفتانند که می‌پندارند

بیگانه ز عشق و دین و ایمان شده‌اند
با عقلی شمارگر چو انسان شده‌اند!

چون عقل ز راز عشق آگاه نبود
دیدیم که آن عقل شمارشگر ما

آن را به نهانخانه این راه نبود
در حمله با دشمن عشق جز گناه نبود!

در کار جهان امید بهبودی نیست
در آن همه سروران چو ناخشنودند

بازار زیان است و در آن سودی نیست
پیداست که بردگان خشنودی نیست!

از آنچه نصیب ما ز دنیائی ماست
آنجا که توانگران توان ساخته‌اند

پیرانه سران جهان رویائی ماست
درویشی ما رمز توانائی ماست!

افسوس که آدمی چه خود ساخته است
بسیار شناختها که دارد اما

از کار جهان به خود نپر داخته است
آن خویشتی که اوست نشناخته است!

با توسن عقل خویش بس ساخته‌ایم
داریم بسی به کار هر ذره شناخت

أسطوره و افسانه بسی ساخته‌ایم
یک ذره ولی ز خویش نشناخته‌ایم.

از من سخن از حکمت یونان خواهند
از من سخن از عشق بخوانند که من

آن چیز که خسته‌ام از آن خواهند
ببزار شدم از آنچه آنان خواهند!

افسوس که نیمی از جهان اهرمنی ست
افسوس که آنچه فیلسوفان گویند

نسیم دگرش مظهر یزدان غنی ست
از وضع جهان ما پریشان سخنی ست!

چون در دل دشت، لاله‌ها، عمر خوش است
از هستی شان چون و چرایی نبود

چون چلچله‌های دره‌ها، عمر خوش است
هشدار که بی چون و چرا، عمر خوش است!

آزاده دل از جهان ما ببزار است
بسیار طبیب مدعی هست و دریغ

زیرا که درین جهان ستم بسیار است
کاو بیشتر از مریض خود بیمار است!

مرگ است چو میوه، زندگی همچو نهال
مائیم چو باغبان آن خواهانخواه

گه پخته ز شاخه او فتد گاهی کال
باید که بپرو ریمش اندر همه حال!

آن دم که تو را به عمر اطمینان است
هر دم که ز شوق زندگی خندانیم

هشدار که مرگ در کمین آن است
مرگ است که در درون ما گریان است!

فرزانه دمی ز مرگ خود بیم نداشت
دانست دو نیمه است ما را هستی

بر درگه آن جز سر تسلیم نداشت
پس بیم به دل از آن دگر نیم نداشت!

آگاهی مرگ ویژه انسان است
ز آگاهی ما به مرگ ما را هستی است

آن کس که نه آگه است از آن حیوان است
در بود، نبود دم به دم پنهان است!

آن را که مجال مرگ اندیشی نیست
مرگ اندیشی به خویش پرداختن است

در زندگیش فرصت با خویشی نیست
وین نیز بجز خصلت درویشی نیست!

چون هستی شخص جاودانی نبود
خوشبختی دیگری چو خوشمرگی نیست

امکان بقا به زندگانی نبود
وین جز که به مرگ ناگهانی نبود

از مرگ، بیا، بُت نتراشیم دگر
تا مرگ نیامده است هستیم هنوز

زانسدیشه آن دل نتراشیم دگر
با آمدنش ما که نباشیم دگرا